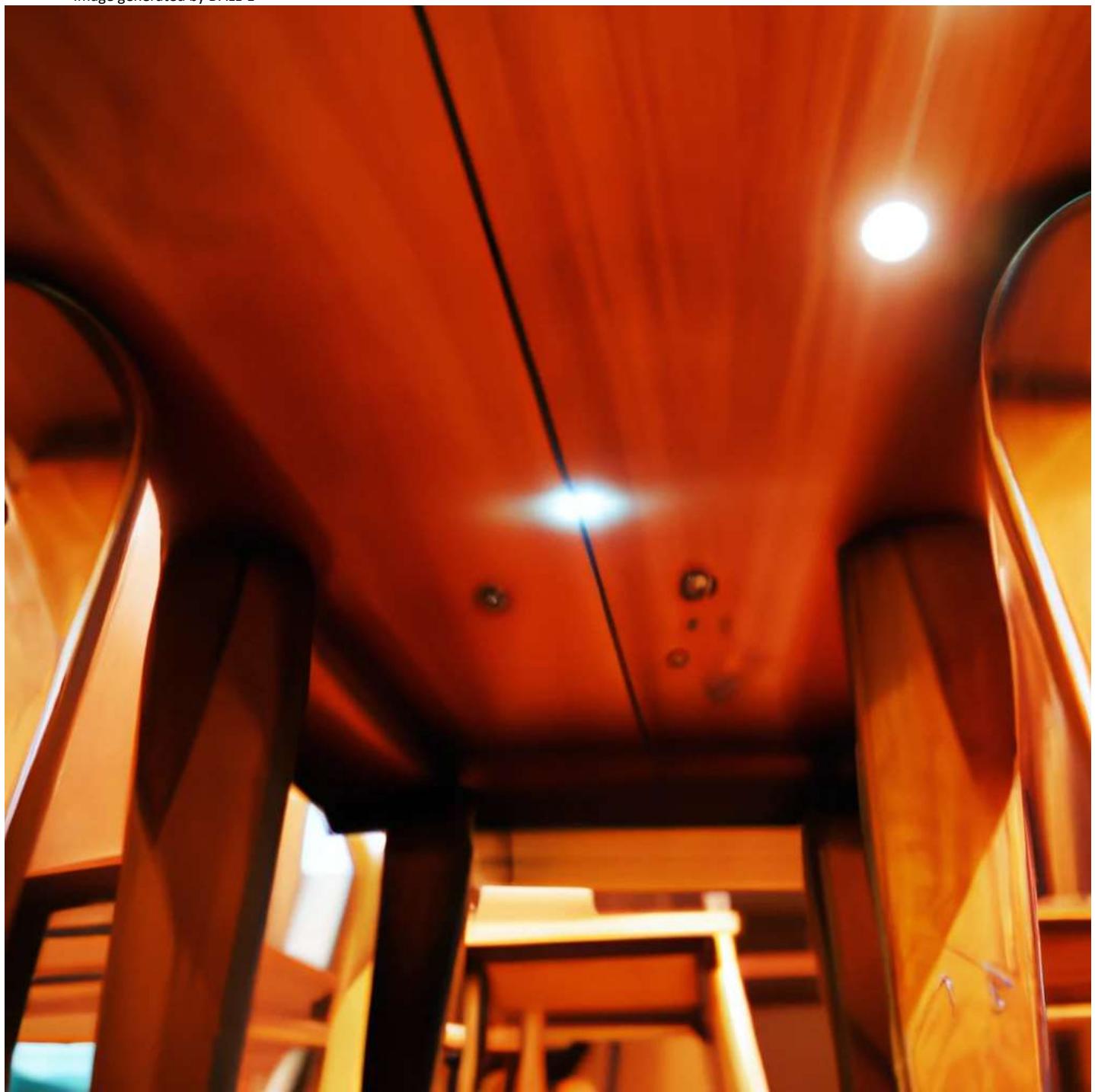


# اثاثیاست یک دست میز و صندلی نگران

عنوان اثر برگرفته از شعر «شیشه بولدوزرم» از دکتر مهدی موسوی عزیز

Image generated by DALL-E



نمی‌توانم بی‌تفاوت بنشینم و درباره‌ی غذای دیشب و لباس مهمان‌ها و دوغی که همه‌جارا به کثافت کشید صحبت کنم. چیزی که دیشب دیدم، ریده است توی ذهنم. مگر خانم برایت چه کمی گذاشته بود که اینطور جوابش را می‌دهی؟ غیر از این است که هر روز سه و عده غذا می‌دهد کوفت کنی و لباس هایت را اتو می‌کشد؟ اصلاً اگر خانم نبود کدام احمق مغز خر خورده‌ای می‌توانست تحملت کند؟ کاش می‌توانستم بلند شوم و همه‌چیز را به خانم بگویم...

«طوریت شده؟» نگاه می‌کنم به پایه‌های اطرافم و باز نمی‌فهمم صدا از کدامشان می‌آید. «می‌گم طوریت شده؟ حس می‌کنم طوریت شده. یه چیزیت هست.» صدا از صندلی پشتی می‌آید. «نه چطور مگه؟» «الکی نگو یه چیزیت هست. من وقتی نگا می‌کنم می‌فهمم. حتماً یه چیزیت هست.» حیف که بخاطر این رومیزی زبان نفهم نمی‌توانم بیشتر از این اطراف را ببینم. نه چیزی از تلویزیون نصیبم می‌شود و نه می‌فهمم چه کسی به خانه می‌آید و می‌رود. «رو چه اساسی می‌گی یه چیزیم هست آخه؟» «خب... چی بگم... همونطور که سر جات و اسدی هیچ کاری نمی‌کنی یعنی یه چیزیت هس دیگه... بگو خب به هیشکی نمی‌گم.»

از دست این صندلی... مرتبه‌ی عیاش خدا تو مان خرج عطر و لوازم دکوری به درد نخور و ماهی سفید و اینجور چیزها می‌کند، ولی نمی‌دهد فرورفتگی روی این صندلی را تعمیر کنند. وقتی کسی می‌آید خودش می‌چپد آن پشت و روی آن می‌شیند که نکند مهمان‌های عزیزش روی آن بنشینند و معلوم شود شکسته؛ خانم بیچاره هم باید این طرف روی صندلی کناری بنشیند که بتواند راحت به آشپزخانه برود و خدمت‌رسانی کند به اعلی‌حضرت و مهمان‌هایش. صندلی سیاه بخت را گذاشته‌اند پشت، جلوی

دیوار. از صبح تا شب به در خانه که رو به رویش هست نگاه می‌کند. هر شب هول برش می‌دارد که نکند دزدی چیزی در را باز کند و وارد شود. از بس رفت و آمد آدم‌هارا دیده پاک خل شده.

«راستشو بخوای آره... ولی بیخیال چیزی نیست.» «وای وای وای ترو خدا بگو اگه نگی دق می‌کنم سکته می‌کنم بگو بگو.» «اه خفه شین بذارین بخوابم. نصف شبی اسیر شدیما.» «تو یکی حرف نزن، صبح تا شب تلویزیون می‌بینی شبا هم نمی‌ذاری راحت باشیم. بگو دیگه میز. زو و وود.» «زودتر بگو و خوت و مارو راحت کن.»

کاش می‌توانستم همانجا بزنم زیر گریه. «بچه‌ها دیشب که آقا و خانوم با مهمونا سر میز شام می‌خوردن متوجه چیزی نشدین؟» صندلی رو به در گفت: «نه. چی چی مثلا؟» صندلی رو به تلویزیون گفت: «خانم جونتون نشسته بود جلوی تلویزیون هیچ‌چی ندیدم.» جلوی خودم را می‌گیرم تا نزنم پایه‌هایش را قلم کنم.

گفتم: «چیه کم زحمت تو کشیده؟ بیچاره هر روز گردگیریت می‌کنه. فک می‌کنی اگه زن جنده‌ی اون یارو که دیشب او مده بودن صاحابت بود دست می‌زد بهت؟ می‌ذاشت بپوسی و سال تا سال تمیزت نمی‌کرد.» صندلی کناری که رو به قفسه‌ی کتابها بود گفت: «راست می‌گه. با اینکه به احتمال زیاد بالای صد کیلوگرم وزن داره و اصرار داره همه‌ش روی من بشینه، ولی هر روز مارو تمیز می‌کنه. حالا میز، بگو ببینیم چه اتفاقی افتاده.»

«آقا شلوارش دوتا شده.» همه‌شان بهت‌زده سر جایشان ماندند. «وای. نه. از کجا فهمیدی؟» «اصلًاً بعيد نیست. ولی چطور متوجه شدی؟» تعریف

می‌کنم که چطور دیشب پایشان را زیر من به هم می‌مالیدند و آن زنیکه چطور این زیر برای آقا دلبری می‌کرد. {میز و دلبر هم می‌تونست اسم داستان باشه.} «آره آره آره، منم دیدم که چطوری داشت به آقا نگا می‌کرد، وای خدا اگه خانوم بفهمه سکته می‌کنه، سکته.» «تازه فقط این نیست که، دقّت کردين تازگیا دیر میاد خونه و چقد با خانوم سرده و بهونه می‌گیره؟» «وای وای، بهتره یه فکری بکنیم...» هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسد. «تو که بیست و چهاری داری به کتابخونه نگا می‌کنی، اقلّاً تو چیزی بگو.» «از این نظر می‌خواین؟ این فوتش تونسته باشه اسم کتابار و بخونه.» «ببینید دوستان باید احتیاط کنیم. شاید اگه اقدامی به عمل بیاریم باعث بشه که خانم افسرده بشه. شاید بهتر باشه هیچ کاری نکنیم.» کمی فکر می‌کنم و می‌گویم: «کتابی همچین بی‌راه هم نمی‌گه. شاید بهتر باشه هیچ کاری نکنیم. دیواری تو نظری نداری؟» «برام مهم نیست. می‌خواهم بمیرم.» دیواری تمام روز مجبور است به دیوار نگاه کند. قبلًا که عکس برج ایفل را زده بودند روی دیوار خوشحال‌تر بود. اما الان هیچ کاری نمی‌کند و فقط زل می‌زند به دیوار. من هم جای آن طفلك بودم همینطور می‌شدم.

■

نمی‌توانم بخوابم. همه‌اش فکرم پیش خانوم است. با همه‌ی سگ اخلاقی و ولخرجی‌های این مرد ساخته. کاش هیچ وقت با این عروسی نمی‌کرد. کاش همانجا توی انباری‌شان به عنوان جهاز دست نخورده می‌ماندیم و نمی‌آمدیم به این خراب شده. خوابم می‌آید. حتی صندلی رو به در هم خوابید. کتابی هم رفته کتاب بخواند. تلویزیونی و دیواری هم نیستند. به هر سمت که نگاه می‌کنم هیچکس اطرافم نیست و صدای کلید اندادختن

روی در می‌آید. چه کسی می‌تواند باشد؟ دزد؟ هه، خیالاتی شده‌ام. شاید اصلاً صدایی نشنیده‌ام. نه نه، صدای قیژرژرژر در می‌آید و دو نفر دارند پچ پچ می‌کنند. یک دفعه چیزی رویم پرت شد. آقا را از شلوارش شناختم که دارد می‌آید سمتم. دو پای زنانه هم که از سمت او آویزان شده بودند رفته‌اند بالا. مردک آن هرزه را آورده خانه. داشت شلوارش را که در آورد زن را انداختم به کنار و بلند شدم خواباندم زیر گوش آقا. هلش دادم به سمت دیوار و از یقه‌اش گرفتم. «حرومزاده‌ی پفیوز، مگه خانوم برات چی کم گذاشت، هااان؟» «میز» تا می‌توانستم مشت زدم و دندان‌هایش را ریختم زمین. به عقب که برگشتم... ای وای. «میز» زن نبود... خود خانوم بود. رفتم سمتش تا آرامش کنم. «میز» آقا از پشت مثل بولدوزر مرا هل داد سمت تلویزیون و همه‌ی پایه‌هایم را شکست. «میز، با توام.» از خواب می‌پرم و همانطور که بودم، سر جایم می‌ایستم. «داشتی خواب می‌دیدی؟» «خواب خیلی بدی دیدم... خوب شد بیدارم کردی. از کجا فهمیدی دارم خواب می‌بینم؟» «دیدم همونطور مثل قبل سر جات واسادی، گفت حتماً داری خواب می‌بینی دیگه. حالا چی دیدی؟ بگو بگو.»

خوابم را تعریف کردم و گفتم که باید حتماً کاری بکنیم. همین مانده که پس‌فردا زن بیاورد خانه و بیندازد روی میز و تلمبه بزند. مردک عیاش. «آخه چوب موریانهزده‌ی پوسیده، کاری هم مگه از دستت برミاد؟ بشین سر جات میز بودن تو بکن کاری به این چیزا نداشته باش.» باز هم جلوی خودم را می‌گیرم که پایه‌اش را با پشتی‌اش یکی نکنم. «راس می‌گه میز، هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم، هیچ کار.» «بالآخره که نمی‌تونیم دست روی دست بذاریم تا هر گهی خواست بخوره.» کلی با هم بحث کردیم و آخر سر کتابی گفت که یک نقشه‌ی بکر دارد. ولی همه باید همکاری کنند. حتی دیواری و تلویزیونی را هم مجاب کردیم که به حرفمن عمل کند.



صبح که شد، خانوم بیدار شد و شروع کرد به حاضر کردن صبحانه. بندھی خدا هر روز یک ساعت زودتر بلند می‌شود که غذای آن بی‌لیاقت را حاضر کند. منتظر ماندیم که آقا از خواب بیدار شود. باز هم مثل همیشه رفت توی دستشویی و صدای تف کردن و گوزیدنش را شنیدیم. بیرون آمد باز هم از بحانه ایراد گرفت. وقتی روی میز نشستند، نقشه را قدم به قدم شروع کردیم. «آماده‌اید؟» روبه‌در زودتر از بقیه گفت: «آره آره.» بعد نوبت کتابی شد: «من هم آماده‌م.» تلویزیونی گفت: «جهنم، منم حاضرم. زود شروع کنید قال قضیه رو بکنیم بره.» همه منتظر دیواری ماندیم که او هم گفت: «آره...» «پس شروع می‌کنیم. به شماره‌ی من، یک، دو، سه.» نقشه‌ای که کتابی طراحی کرد را مو به مو اجرا کردیم. یعنی آقا را به کل نادیده گرفتیم و هیچ توجهی به او نکردیم. بله. بی‌توجهی قوی‌ترین سلاح دنیاست. از آن شب به بعد، هیچ‌کداممان توجهی به او نکردیم. و واقعاً موثر بود. حتی وقتی که با آن زن روی من سکس می‌کردند هم معلوم بود که بخاطر بی‌توجهی ما عذاب و جدان دارند.

پایان.